

ش بخ باقر کاظمی (ره) فرمود: در نجف شخصی به نام ش بخ حس ن آل رح م زندگی می کرد که مردی پاک ط ن ت و از مقدس ن و مشغول به تحصیل علم بود.

۱. شان به مرض سل مبتلا شد، به طوری که باسرفه کردن از س نه اش اخلاط و خون خارج می شد. با همه ا ن احوال در نها مت فقرو پر شانی بود و قوت روز خود را هم نداشت.

غالب اوقات نزد اعراب باد ۴ نش ن درحوالی نجف اشرف می رفت تا مقداری قوت، هر چند که جو باشد بدست آورد. باوجود ا ن دو مشکل، دلش به زنی از اهل نجف تما ل پ دا کرد، اما هر دفعه که او را خواستگاری می کرد، نزد کان زن به خاطر فقرش جواب مثبت به او نمی دادند و هم ن خود علت د گری بود که در هم و غم شد دی قرار بگ رد.

مدتی گذشت و چون مرض و فقر و ناام دی از آن زن، کار را بر او مشکل کرده بود، تصمیم گرفت عملی را که در ب ن اهل نجف معروف است انجام دهد، یعنی چهل شب چهارشنبه به مسجد کوفه برود و متوسل به حضرت بق ۴ الله ارواحنا فداه بشود، تا به مقصد برسد.

ش بخ حس ن می گو د: من چهل شب چهارشنبه بر ا ن عمل مواظبت کردم. شب چهارشنبه آخر شد.

آن شب، تار ک و از شبهای زمستان بود.

باد تندی می وز د و باران اندکی هم می بار د.

من در دکه مسجد که نزد ک در است نشسته بودم، چون نمی شد داخل مسجد شوم، به خاطر خونی که از س نه ام می آمد و چ زی هم نداشتیم که اخلاط س نه را جمع کنم و انداختن آن هم که در مسجد جا ن نبود. از طرفی چ زی نداشتیم که سرما را از من دفع کند، لذا دلم تنگ و غم و اندوهم ز اد گشت و د ن ا پ ش چشمم تار ک شد.

فکر می کردم شبها تمام شد و امشب، شب آخر است، نه کسی را د دم و نه چ زی برا م ظاهر شد.

ا ن همه رنج و مشقت د دم بار زحمت و ترس بر دوش کش دم تا بتوانم چهل شب از نجف به مسجد کوفه ب ا م با همه ا ن زحمات، جز اس و ناام دی ته جه ای نگرفتم.

در ا ن کار خود تفکر می کردم در حالی که در مسجد احدی نبود.

آتشی برای درست کردن قهوه روشن کرده بودم و چون به خوردن آن عادت داشتم، مقدار کمی با خودم از نجف آورده بودم، ناگاه شخصی از سمت در اول مسجد متوجه من شد.

از دور که او را د دم، ناراحت شدم و با خود گفتم: ا ن شخص، عربی از اهالی اطراف مسجد است و نزد من می آ د تا قهوه بخورد.

اگر آمد، بی قهوه می مانم و در ا ن شب تار ک هم و غمم ز اد خواهد شد.

در ا ن فکر بودم که به من رس د و سلام کرد.

نام مرا برد و مقابلم نشست.

از ا ن که اسم مرا می دانست تعجب کردم! گمان کردم او از آنها یی است که اطراف نجف هستند و من گاهی م همانسان می شوم.

از او سؤال کردم از کدام طا فة عرب هستی؟ گفت: از بعضی از آنها م.

اسم هر کدام از طوا ف عرب را که در اطراف نجف هستند بردم، گفت: نه از آنها نستم.

در ا ن جا ناراحت شدم و از روی تمسخر گفتم: آری، تو از طری طره ای؟ (ا ن لفظ ک کلمه بی معنی است) از سخن من تبسم کرد و گفت: من از هر کجا باشم، برای تو چه اهم تی خواهد داشت؟ بعد فرمود: چه چ زی باعث شده که به ا ن جا آمده ای؟ گفتم: سؤال کردن از ا ن مسائل هم به تو سودی نمی رساند.

گفت: چه ضرری دارد که مرا خبر دهی؟ از حسن اخلاق و ش ر نی سخن او متعجب شدم و قلبم به او ما ل شد و طوری شد که هر قدر صحبت می کرد، محبتم به او ز ادتر می شد، لذا ک سب ل (یکی از دخا ات) ساخته و به او دادم.

گفت: خودت بکش من نمی کشم.

برا ش ک فنجان قهوه ر ختم و به او دادم.

گرفت و کمی از آن خورد و بعد فنجان را به من داد و گفت: تو آن را بخور.

فنجان را گرفتم و آن را خوردم و متوجه نشدم که تمام آن را نخورده است.

خلاصه طوری بود که لحظه به لحظه محبتم به او ز ادتر می شد.

به او گفتم: ای برادر امشب خداوند تو را برای من فرستاده که مونس من باشی.

آ احاضری با هم کنار حضرت مسلم (ع) برو م و آن جانبش ن م ؟ گفت : حاضرم .  
حال جر ان خودت را نقل کن .  
گفتم : ای برادر، واقع مطلب را برای تو نقل می کنم .  
از روزی که خود را شناخته ام شد دافقه ر و محتاجم و با ان حال چند سال است که از سه نه ام خون می آ د  
و علاجش را نمی دانم .  
از طرفی مال هم ندارم و دلم به زنی از اهل محله خودمان در نجف اشرف مال شده است ، ولی چون دستم از مال و  
ثروت خالی است گرفتنش برا م م سر نمی شود .  
ان آخوندها مرا تحر ص کردند و گفتند: برای حوائج خود متوجه حضرت صاحب الزمان (ع) بشو و چهل شب  
چهارشنبه در مسجد کوفه ب توتنه کن ، ز را آن جناب را خواهی د د و حاجتت را عنا ت خواهد کرد و ان آخر ن  
شب از شبهای چهارشنبه است و با وجود ان که ان همه زحمت کش دم اصلا چ زی ند دم .  
ان است علت آمدنم به ان جا و حوائج من هم هم نها است .  
در ان جادر حالی که غافل بودم ، فرمود: سه نه ات که عاف ت افت ، اما آن زن ، پس به هم ن زودی او را خواهی  
گرفت ، و اما فقرت ، تا زمان مردن به حال خود باقی است .  
در ع ن حال من متوجه ان ب ان و تفص لات نشدم و به او گفتم : به طرف مزار جناب مسلم (ع) نرو م ؟ گفت : برخ ز .  
برخاستم و ان شان جلوی من براه افتاد .  
وقتی وارد مسجد شد م ، گفت : آ ا دو رکعت نماز تح ت مسجد را نخوان م ؟ گفتم : چرا .  
او نزد ک شاخص (سنگی که م ان مسجد است ) و من پشت سرش با فاصله ای ا ستادم .  
تکب ره الاحرام را گفتم و مشغول خواندن فاتحه شدم .  
ناگاه قرائت فاتحه او را شن دم به طوری که هرگز از احدی چن ن قرائتی را نشن ده بودم .  
از حسن قرائتش باخود گفتم : ش ا د او حضرت صاحب الزمان (ع) باشد و کلماتی شن دم که به ان ن مطلب گواهی می  
داد .  
تا ان خ ال در ذهنم افتاد به سوی او نظری انداختم ، اما در حالی که آن جناب مشغول نماز بود ، د دم نور عظمی  
حضرتش را احاطه نمود ، به طوری که مانع شد که من شخص شر فش را تشخ ص دهم .  
همه ان نها وقتی بود که من مشغول نماز بودم و قرائت حضرت را می شن دم و بدنم می لرز د ، اما از ب م ان شان نتوانستم  
نماز را قطع کنم ، ولی به هر صورتی که بود نماز را تمام کردم .  
نور حضرت از ز م ن به طرف بالا می رفت .  
مشغول گر ه و زاری و عذرخواهی از سوء ادبی که در مسجد با ان شان داشتم ، شدم و عرض کردم : آقای من ، وعده شما  
راست است .  
مرا وعده داد د که با هم به قبر مسلم (ع) برو م .  
ان جاد دم که نور متوجه سمت قبر مسلم (ع) شد .  
من هم به دنبالش براه افتادم تا آن که وارد حرم حضرت مسلم (ع) گرد د و توقف کرد و پ وسته به هم ن حالت بود  
و من مشغول گر ه و ندبه بودم تا آن که فجر طالع شد و آن نور عروج کرد .  
صبح ، متوجه کلام آن حضرت شدم که فرمودند: اما سه نه ات که شفا افت ، و د دم سه نه ام سالم و ابد ا سرفه نمی کنم  
.  
ک هفته هم طول نکش د که اسباب ازدواج با آن دختر من ح ث لا احتسب (از جایی که گمان نداشتم ) فراهم شد و  
فقر هم به حال خود باقی است ، همان طوری که آن جناب فرمودند .  
والحمد لله  
کمال الد ن ج 2 ، ص 146 ، س 34 .